

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت پانصد و شصت و چهارم





خانم شکوه



با سلام

وقتی اتفاقی می افتد که ذهن آن را خوب یا بد قضاوت می کند، ذهن شرطی شده شروع به فعالیت می کند. مرتب آنچه گذشته است و منجر به آن اتفاق شده است را مرور می کند. اگر اتفاق، از نظر ذهن، اتفاق «بدی» باشد، انسان احساس خبط یا خشم می کند و به سرزنش خود و دیگران می پردازد و داستان غم انگیزش را در هر جمعی نقل می کند. و اگر اتفاق، اتفاق «خوبی» باشد، انسان احساس غرور می کند، و لاف موفقیت ها و داشته هایش را می زند و به اصطلاح با آن اتفاق هم هویت می شود. در ضمن ذهن انسان در هر دو حالت، چه اتفاق را بد ارزیابی کند و چه خوب، شروع می کند به نقشه کشیدن در مورد آینده، که حال که این گونه شد، چنین کنم و چنان کنم و چنین خواهد شد و چنان، و بر حسب بد یا خوب بودن اتفاق، دچار هیجان های بیم و امید می شود.

اگر دقت کنیم، همه ی این فعالیت های ذهن و عدم سکوت ذهن که انسان را از اصل خود دور می کنند، از قضاوت شروع می شوند. قضاوت در مورد خوب یا بد بودن اتفاق. پس یک عامل مهم عدم سکوت ذهن و زبان، قضاوت است و عارفان همیشه توصیه می کنند که از قضاوت بپرهیزیم. چرا که اگر به کل هستی احاطه داشتیم، می دیدیم که خوب و بد بودن اتفاقات یک امر نسبی است.

احاطه یافتن به کل هستی با ذهن و با تکیه به حواس جسمی امری غیر ممکن است. اما انسان وقتی در مقابل یک اتفاق فضاگشایی می‌کند، یعنی عکس العمل شرطی شده ذهن را انجام نمی‌دهد، صبر می‌کند، با خود خلوت می‌کند و بین اتفاق و پاسخ وقفه می‌اندازد، ممکن است در یکی از این لحظات مکث و عدم واکنش، جرقه‌ی آگاهی در دلش زده شود. یعنی در یک آن، پرده‌ی ذهن و باورها کنار برود و او به وجود یک نیروی نامرئی که او را به کل هستی در سطحی بالاتر از حواس جسمی مرتبط می‌کند، پی می‌برد. و این دریافت شگفت‌انگیز باعث می‌شود که همه‌ی قضاوت‌ها و خوب و بد کردن‌ها، غریبه و آشنا دیدن‌ها، کفر و ایمان دانستن‌ها، زشت و زیبا نامیدن‌ها، به طور کل همه‌ی تضادها از بین بروند و شخص هیچ تفاوت و فاصله‌ای بین خودش و انسان‌های دیگر احساس نکند.

این آتش، همان آتش عشق است که تر و خشک، یعنی همه‌ی تضادها، در آن با هم می‌سوزند و محو می‌شوند. دیگر همه چیز معنای دیگری پیدا می‌کند. ذهن دیگر به گذشته و آینده نمی‌رود. همه‌ی نقش‌ها و نقشه‌ها در هم می‌ریزند و ترس و امید از دل انسان رخت برمی‌بندند و جای خود را به آرامش و حس امنیت می‌دهند.

مولانا در غزل شماره‌ی ۵۳۸ دیوان شمس، موضوع برنامه‌ی ۸۹۰، از این آتش سخن می‌گوید:

گر آتشی دل پرزند، بر مؤمن و کافر زند
صورت همه پران شود، گر مرغ معنی پرزند
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

اگر در مقابل اتفاق این لحظه فضا را بگشایی، لحظه‌ای تامل کنی، واکنش نشان ندهی، به زندگی اجازه می‌دهی تا در آن لحظه‌ی مکث، به دل تو دسترسی پیدا کند و آتش عشق و آگاهی را در دلت روشن کند. وقتی آتش عشق و آگاهی در دل تو روشن شود، هر باوری را در خود می‌سوزاند. یعنی دیگر از قضاوت کردن دست بر می‌داری، و به هیچ چیز و هیچ کس برچسب خوب و بد، مومن و کافر، زیبا و زشت نمی‌زنی. وقتی مرغ آگاهی در دل تو لانه کند، همه‌ی تصورات تو از خوب و بد پر می‌کشند و نا پدید می‌شوند.

عالم همه ویران شود، جان غرقه‌ی طوفان شود
 آن گوهری کاو آب شد، آن آب بر گوهر زند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

عالم ذهن، پارک ذهنی که برای خودت ساخته بودی و در آن برای هر کسی نقشی و مکانی در نظر گرفته بودی، در طوفان آگاهی ایجاد شده در فضای گشوده شده، ویران می‌شود و تو دیگر نمی‌ترسی؛ چرا که در دل این طوفان، سوار بر کشتی نجات‌بخش «حضور در لحظه» شده‌ای. من ذهنی، هوش جسمی، که سعی می‌کرد برای حفظ بقای تو همه چیز و همه کس را در مهار خود در آورد، در تشعشع نور هشیاری حضور ناپدید می‌شود، همان‌گونه که تاریکی شب با طلوع خورشید از بین می‌رود؛ و هر باوری که ارزشمند می‌دانستی، در حرارت شعله‌ی آتش عشق و آگاهی که در دلت روشن شده است، ذوب می‌شود؛ و در ازای هر گوهر باوری که ذوب می‌شود، گوهر قلب تو پاکتر و شفافتر می‌گردد. هر چه درخشش افکار «من» دار کمتر می‌شود، تشعشع عشق در وجود تو بیشتر نمایان می‌شود.

پیدا شود سرّ نهان، ویران شود نقش جهان
 موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

آنگاه راز پنهان بر تو آشکار می‌شود، و جهان را دیگرگونه می‌بینی. یعنی در می‌یابی که در زیر همه‌ی آنچه با حواس جسمی خود درک می‌کنی، دنیایی هست نامریی، که در آن همه چیز در شبکه‌ی پیچ در پیچ زندگی به هم تافته است و با قانون عشق اداره می‌شود و تو تجلی اجرای این قانون را در این دنیا می‌بینی. ناگهان موج آگاهی و ادراک از اقیانوس ژرف دل تو برمی‌خیزد، اوج می‌گیرد و بر گنبد کبود غم و اندوه می‌کوبد. از دریافت چنین رازی، با پی بردن به قدرت سکوت، ناگهان شگفت زده می‌شوی و باورها و هیجان‌های مربوط به آنها به یک‌باره در هم می‌شکنند و تو به اوج آسمان حضور راه پیدا می‌کنی.

گاهی قلم کاغذ شود، کاغذ گهی بی خود شود
 جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه‌ای خنجر زند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

آنگاه که ذهن تو از باورها و دل تو از کینه‌ها پاک می‌شود، قلم صنع «او» بر صفحه‌ی ذهن و دلت می‌نویسد. یعنی فکرهای تو دیگر «من» دار و شرطی شده نیستند و شور عشق به زندگی جای همه‌ی هیجان‌های تو را می‌گیرد. گاه، گویی قلم و کاغذ یکی می‌شوند. یعنی تو خلاق می‌شوی و قدرت آفرینندگی پیدا می‌کنی، و از آنچه می‌آفرینی هویت نمی‌پذیری. چرا که وقتی تمایلی به قضاوت و مقایسه نداشته باشی، دیگر سعی نمی‌کنی به داشته‌های خود اضافه کنی. گویی دشمن قضاوت کردن می‌شوی و هر «قضاوتی» در ذهن تو شکل بگیرد را با خنجر «نظارت» از پا درمی‌آوری.

هر جانِ که اللّهی شود، در خلوت شاهی شود
ماری بود، ماهی شود، از خاک بر کوثر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

هر جانی که خداگونه شود، یعنی منیت نداشته باشد، به خلوت «او»، به فضای یکتایی، به عالم بی رنگی، راه می‌یابد. و اگر تا کنون مار گزنده‌ای بود در بیابان جهان مادی، حال، ماهی دریای یکتایی می‌شود. یعنی انسان تا «من» دارد، از ورود به دنیای معنوی، از دستیابی به خرد کل محروم است. همچون مار بیابان، هم خودش درد می‌کشد و هم به دیگران آسیب می‌رساند. اما وقتی از «من» و «ما» رها می‌شود، همچون ماهی، همچون عارفان، به اقیانوس وحدت باز می‌گردد و وجودش برکت‌بخش و پرورش‌دهنده می‌گردد.

از جا سوی بی جا شود، در لامکان پیدا شود
 هر سو که افتد بعد از این، بر مشک و بر عنبر زند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

وقتی انسان خود را با داشته‌های مادی می‌شناسد، اسیر زمان و مکان می‌شود. چون آن داشته‌ها به زمان و مکان تعلق دارند. اما با شناسایی هم‌هویت‌شدگی‌ها و رهایی از آنها، انسان وارد «لا مکان» یعنی همان دنیای معنوی می‌شود که نه به زمان و نه به مکان خاصی تعلق دارد. یعنی دیگر به گذشته و آینده نمی‌رود، نه حسرت دیروز را می‌خورد و نه دغدغهی فردا را دارد. چرا که می‌داند اگر این لحظه را به تمامی زندگی کند، به هر کاری دست بزند، عطر جاودانه‌ی عشق را به خود می‌گیرد؛ و این عین موفقیت است.

در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند
 خاک درش خاقان بود، حلقه‌ی درش سنجر زند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

چنین انسانی، زیاده‌خواه نیست و ساده زیست است. چرا که دیگر خود را با کسی مقایسه نمی‌کند که بخواهد با جمع کردن اقلام مادی، بر دیگران برتر درآید. که مقام چنین انسانی بالاتر از ستارگان دنیای مادی، یعنی دانشمندان، قدرتمندان، و ثروتمندان است. داناترین دانایان در مقابل خردش به خاک می‌افتند و کارآمدترین کارآمدان برای راهنمایی خواستن، بر در سرایش می‌آیند. یعنی دانش و توانایی انسانی که به حقیقت وجودی خود آگاه است، از انسان‌هایی که با افسانه‌ی من ذهنی زندگی می‌کنند، بالاتر است.

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
 تو شمع این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

و هر لحظه از فضای حضور، پیغام عشق بر دل جاری می‌شود و همچون شمعی راه را روشن می‌کند. اگر با شمعی که با حضورت روشن می‌کنی هم‌هویت نشوی و بگذاری زندگی سر فتیله‌ی باورهای کهنه را ببرد، هر لحظه شمع تو گیر می‌شود.

تو خدمت جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟
 زر هر دمی خوشتر شود، از زخم کان زرگر زند
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

پس اگر در خدمت زندگی هستی، نباید از نو شدن، از دوباره امتحان شدن، بترسی. هشیاری حضور در هر تجربه پخته‌تر و با ارزشتر می‌شود؛ و همان‌طور که طلا هر چه بیشتر زیر ضربه‌های دست زرگر قرار بگیرد، ارزشش بیشتر می‌شود، بعد معنوی تو نیز تحت ضربه‌ی هر تجربه، با هر بار فضاگشایی، متعالی‌تر می‌گردد.

دل بی خود از باده‌ی ازل، می‌گفت خوش خوش این غزل
گر می‌فروگیرد دَمَش، این دم از این خوشتر زند
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸

این کلمات در حالی بر زبان جاری شدند که دل سرخوش و بی خود از شراب حضور در این لحظه بود. اما اگر سکوت کنیم، دم «او» در این لحظه جاری می‌شود که بسیار از این سخنان خوش تر و موثرتر است.

با احترام،

شکوه



خانم لادن از کانادا



برداشتی از «حکایت آن عاشق که شب پیامد بر امید وعده‌ی معشوق ...»

-مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۵۹۳، مربوط به برنامه ۸۸۹ گنج حضور

در این قصه، شرح حال انسان در این لحظه به ظرافت بیان شده است. اینک ذات اصیل انسان چیست و در من ذهنی چه روزگاری دارد و همچنین زندگی چگونه به انسان در این لحظه می‌نگرد. انسان قبل از آمدن به جهان مادی و ساختن من ذهنی، عاشق زندگی و در بند وصل معشوق ماهروی خود بوده است. او مات شاهنشاه وجود خویش و وفادار بر عهد الست بوده است.

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش
پاسبان عهد اندر عهد خویش
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۳

سالها در بند وصل ماه خود
شاهمات و مات شاهنشاه خود
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۴

مولانا می‌فرماید: لحظه دیدار انسان با زندگی اکنون فرا رسیده است. درست است که انسان در نیمه شب ذهن به سر می‌برد، اما زندگی در همین لحظه خواستار دیدار با انسان است. هنگامی که به دنبال صبر و فضاگشایی، هشیاری حضور در انسان از نیمه می‌گذرد، دیدار او با زندگی و گشایش مرکز انسان اتفاق می‌افتد و در نهایت، وعده‌ی دیدار که این لحظه است فرا می‌رسد. زندگی در وعده‌اش صادق است.

عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۵

بعد نصف اللیل، آمد یار او
صادق الوعدانه آن دلدار او
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۰

پس انسانی که هنوز در ذهن است نیز در لحظه دیدار قرار دارد و زندگی نیز در این دیدار حاضر است. اما این انسان در خواب ذهن فرو رفته است و تلاش‌های ذهنی برای رسیدن به زندگی می‌کند. به همانیدگی‌ها مشغول است و هنوز به بلوغ و پختگی در حضور نرسیده است. مولانا می‌گوید، زندگی چنین انسانی را خفته می‌بیند و او را در شب ذهن در حالی که مشغول همانیدگی‌هایش است، نگه می‌دارد.

عاشق خود را فتاده خفته دید
اندکی از آستین او درید
- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۱

گردگانی چندی اندر جیب کرد
که تو طفلی، گیر این، می باز نرد
- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۲

قصه از اینجا به بعد، به شرح بیداری انسان می پردازد. انسانی که متوجه شده لحظات زیادی زندگی به دیدار او آمده و رفته، و او مشغول بازی همانیدگی‌ها بوده است. بازی با گردوها، تمام فعالیت‌هایی است که انسان با ذهن من‌دار انجام می‌دهد؛ به دنبال خوشبختی و موفقیت و حتی عشق در ذهن جستجو کردن، تمامی مسئله‌سازی‌ها، درد ساختن‌ها و درد کشیدن‌ها، بحث و گفتگوهای ذهنی و تلاش‌های بیهوده برای برتر درآمدن؛ آن‌هم در لحظات ارزشمندی که معشوق در لحظه دیدار حاضر بوده است.

چون سحر از خواب، عاشق بر جهید
 آستین و گردگان‌ها را بدید
 -مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۳

گفت: شاه ما همه صدق و وفاست
 آنچه بر ما می‌رسد، آن هم ز ماست
 -مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۴

سحر برای انسان فرا رسیده است؛ همان لحظه‌ای که ارتعاش زنده‌کننده‌ی ابیات مولانا، خواب‌گردوبازی را برهم می‌زند و انسان بر بام هشیاری حاضر و مراقب بر مرکزش می‌شود؛ همان لحظه‌ای که قضا و کن فکان گردوهای همانیدگی‌ها را می‌شکند تا به انسان یادآوری کند چشیدن غم، تنها به خاطر فراق و دوری از معشوق مجاز است و نه برای هیچ چیز آفل؛ همان لحظه‌ای که انسان از دید من ذهنی ملامتگر، دیوانه به نظر می‌آید. زیرا بر طبق هیچ الگوی هرچه بیشتر بهتر ذهنی عمل نمی‌کند و به دعوت من ذهنی برای ستیزه بیشتر پاسخ نمی‌دهد؛ لحظه‌ای که انسان دست از آزمایش هجران برمی‌دارد و به شناسایی عظیم بی‌نیازی مطلق از جهان جسم، زنده می‌شود.

ای دل بی خواب، ما زین ایمنیم
چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۵

گردگان ما درین مطحن شکست
هر چه گوئیم از غم خود، اندک است
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۶

عاذلاً چند این صلاهی ماجرا
پند کم ده بعد از این دیوانه را
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۷

من نخواهم عشوه هجران شنود
آزمودم، چند خواهم آزمود؟
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۸

این دیوانگی، یعنی برهم زدن الگوهای همانیده و شرطی شدگی‌ها، انسان را به دیدن اصل خود می‌رساند. عقل من ذهنی را از کار می‌اندازد، سلسله فکر را قطع می‌کند و انسان را مجهز به عقل کل و خرد زندگی می‌سازد. انسان در این حالت، در پی تاب موی معشوق می‌رقصد و از اسارت در زنجیرهای فلج‌کننده‌ی الگوهای همانیده رها می‌شود.

هرچه غیر شورش و دیوانگی ست
اندرین ره دوری و بیگانگی ست
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۹

هین بنه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسله تدبیر را
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۰

غیر آن جعد نگار مُقبلم
 گر دو صد زنجیر آری، بگسلَم
 -مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۱

تا اینجا، مولانا یادآوری کرد که انسان در حضور زندگی و در لحظه دیدار با زندگی قرار دارد. اما تا زمانی که رو به سوی ذهن دارد و زندگی را در تصاویر ذهنی جستجو می کند، در خواب هشیاری به سر می برد. همچنین از زبان انسان بیدار شده از خواب ذهن گفت، ما به اندازه کافی هجران را آزموده ایم و از این پس، مانند نگهبانی بر بام هشیاری خویش پاسبانی می دهیم تا مرکز جسمی را فنا و به زندگی زنده شویم. فضای گشوده درون انسان از جنس زندگیست و سوزاننده الگوهای شرطی شده و آسیب زنده مرکز جسمی است. این شرطی شدگی ها در نور حضور می سوزند تا انسان به حضور زنده شود. سوختنی که جایز است و انسان سزاوار آن است. مولانا می گوید: قبله و مقصود انسان تا زمانی که در جهان جسم به سر می برد، همین سوختن به مرکز جسمی است؛ همانند شمعی که به سوختن زنده است.

تا نسوزم، کی خُنگ گردد دلش؟
ای دل ما خاندان و منزلش
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۷

خانه خود را همی سوزی، بسوز
کیست آن کس که بگوید: لایجوز؟
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۸

خوش بسوز این خانه را ای شیرِ مست
خانه عاشق چنین اولیترست
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۹

مولانا به انسان می گوید، خواب ذهن را رها کن و به کوی بی خوابان بیا. کوی بی خوابان، دل عدم شده‌ی انسان است؛ فضای یکتایی که در آن انسان‌های بیدار را می‌بینی که مجنون‌وار، پروانه وجود را بر آتش عشق می‌افکنند، و کشتی وجود را در دریای عشق غرق می‌کنند، و عشق را می‌بینی که همچون اژدهایی نهان و دلربا، کوه من‌ذهنی انسان را به آسانی می‌رباید.

خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۱

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
ازدهایی گشت گویی حلق عشق
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

ازدهایی ناپدید دلربا
عقل همچون کوه را او گهربا
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴

مولانا به انسان می گوید: تو اگر لحظه‌ای عشق را بچشی، و به دیدار نور برسی، هر زیبایی و بوی خوش این
جهانی را رها می کنی و خودت را در جوی فنا می افکنی؛ جویی که تا ابد از آن بیرون نخواهی آمد.

عقل هر عطار کاگه شد ازو
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

رو کزین جو بر نیایی تا ابد
لم یکن حقاً له کفواً احد
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶

در ادامه، مولانا به انسان توصیه می‌کند که با چشم درون، چشم عدم‌بین ببیند و نه با چشم دوبین من ذهنی تا بتواند حقیقت را ببیند و از فضای محدودیت و حیل‌های ذهنی درآید و به یکتایی زنده شود. مولانا می‌گوید، تا کی در ذهن می‌گویی نمی‌دانم؟ این ابیات نشان می‌دهند که توانایی عبور از بیابان محدود ذهن به جهان گشوده‌ی یکتایی به انسان داده شده است.

ای مَزُورِ چشم بگشای و بین
چند گویی: می ندانم آن و این؟
- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۷

تا نمی بینم، همی بینم شود
وین ندانم هات، می دانم بود
- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۹

از این پس، مولانا به شرح «نمی دانم» حقیقی در انسان می پردازد: شرح سفر انسان از مراحل شناخت و آگاهی تا مستی و مستی بخشی. شرح تبدیل انسان از عاشق خفته به ترک مطرب خواه و از پس از آن به مطرب جان که نغمه اسرار الست سر می دهد؛ شرح گذشتن از نفی و زنده شدن به اثبات.

مست را چون دل مزاح اندیشه شد
این ندانم و آن ندانم پیشه شد
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۸

این ندانم و آن ندانم بهر چیست؟
تا بگویی آنکه می دانیم، کیست
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۹

نفی، بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۰

گذشتن انسان از «نمی دانم» و زنده شدن به اسرار الست در قصه امیر ترک بیان شده است. امیر ترک نماد انسانی است که به صورت نسبی از خواب ذهن بیدار شده، و از حضور مطرب جان که زندگی است، آگاه شده است.

-ادامه: برداشتی از قصه «استدعای امیر تُرک ...»
-مثنوی، دفتر ششم از بیت ۶۴۳ مربوط به برنامه‌های ۸۹۰ و ۸۹۲ گنج حضور

أعجمی تُرکی سحر آگاه شد
وز خمار خمر، مطرب‌خواه شد
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۳

مولانا در این قسمت تفاوت میان هشیاری حضور و هشیاری جسمی را شرح می‌دهد. می‌گوید، یکی آسمان است و دیگری ریسمان؛ یکی آب حیات و دیگری زهر کشنده؛ می‌گوید، به نقش نگاه نکن. باید به حضور زنده باشی تا بتوانی زندگی را در بیرون شناسایی کنی. اگر در مرکزت جسم باشد، جز شراب ذهنی نمی‌شناسی. ولی اگر به جان اصیلت زنده باشی، شراب یکتایی را می‌بینی و می‌شناسی.

مطرب جان مونس مستان بود
نُقل و قوت و قوت مست آن بود
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۴

مطرب ایشان را سوی مستی کشید
باز مستی از دم مطرب چشید
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۵

آن شراب حق بدان مطرب برد
وین شراب تن از این مطرب چرد
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۶

مولانا می گوید: شراب حضور و شراب ذهن نه تنها به جز لفظ اشتراکی ندارند، بلکه یکی دل انسان را گوی
چوگان فضای یکتایی می سازد و دیگری انسان را به دوزخ ذهن می برد.
در وجود انسانی که دلش گوی چوگان زندگی است، مطرب جان نغمه اسرار الست سر می دهد؛ و پیوستگی میان
شادی و درد، زندگی و این جهان حاصل می شود.

چونکه کردند آشتی شادی و درد
مطربان را ترک ما بیدار کرد
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴

مطرب آغازید بیتی خوابناک
که آنلنی الکاس یا من لا اراک
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۵

مطرب جان انسان می خواند:

ای کسی که تو را نمی بینم، جامی لبریز به من بده.
تو حقیقت من هستی و از غایت قرب است که تو را نمی بینم.
تو عقل منی، گرچه در پیچ و خم های ذهن گم شده ام.
آن قدر به من نزدیکی که برای خواندنت «یا» نمی گویم.
«یا» گفتن برای پنهان ساختن تو از کسانی است که در بیابان ذهن تو را جستجو می کنند.

بعد از تحقق لحظه‌ی پرشور دیدار زندگی و بیدار شدن مطرب جان در دل انسان، مولانا انسان را متوجه «سکوت کردن» می‌کند. می‌گوید، حالا که پس از طی کردن فراق در ذهن و فضاگشایی‌های مداوم، به دیدار زندگی رسیدی، باید مراقب حضورت باشی. من ذهنی هنوز در پی بردن تو به ذهن است. پس از این، مهمترین کار تو سکوت درونی و مراقبت از حضورت است. در بیان این مطلب، مولانا قصه آمدن ضریر به خانه حضرت رسول را بیان می‌کند. ضریر یا کور نماد من ذهنی است که در قصه، با شتاب به خانه رسول که مرکز عدم شده ماست، وارد می‌شود. درحالی که فریاد تشنگی سر داده است.

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
کای نوابخش تنور هر خمیر
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۰

ای تو میر آب و من مستسقی‌ام
مستغاث، المستغاث ای ساقی‌ام
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۱

انسان در ذهن کور است. زیرا حقیقت را نمی‌بیند و تنها نقش‌های ذهنش را می‌بیند. همچنین تشنه است. زیرا از دریافت آب زندگی محروم شده است. در قصه، ضریح از تشنگی فریاد برآورده و از زندگی طلب آب می‌کند. فریاد المستغاث فریاد تشنگی و درد انسان‌های در ذهن است که به خانه رسول، یعنی زندگی می‌برند. اما عایشه که نماد انسان بیدار است در مقابل کور خود را می‌پوشاند. با وجودی که می‌داند کور قادر به تشخیص او نیست. یعنی وظیفه‌ی انسان پوشاندن و مراقبت از حضور خود در مقابل من ذهنی خود و دیگران است. استسقا یا بیماری تشنگی که انسان در ذهن دچارش می‌شود، فقط به فنا شدن مرکز جسمی درمان می‌شود. در قصه، ضریح درمان نمی‌خواهد. فقط می‌گوید، به من آب برسانید تا بتوانم به حیاتم در کوری ادامه دهم. مولانا می‌گوید: که رسول که نماد زندگی است، بر انسان غیرت دارد. انسان معشوق زیباروی زندگی است و زندگی وجود کاذب جسمی را در دل انسان بر نمی‌تابد. عایشه که نماد انسان بیدار شده است نیز، از غیرت رسول آگاه است و بدون این که رسول بگوید، پی‌احتجاب یا پوشاندن خود می‌گریزد. یعنی انسان بیدار در ذات آگاه است که باید مراقب مرکز عدم شده‌اش باشد.

عایشه نه تنها پی‌احتجاب می‌گریزد، بلکه به اشارت دست حرف می‌زند که هشیاری‌اش به ذهن نرود. یعنی نهایت مراقبت و سکوت در حضور زندگی و در اجتناب از من ذهنی.

چون در آمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۲

زانک واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری رسول رشکناک
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۳

مولانا انسان را به سکوت درونی توصیه می کند. زیرا سکوت و خموشی ذهن، بیان زندگی از طریق انسان که از طریق کن فکان صورت می پذیرد را آشکارتر می کند. درحالی که با ذهن سخن گفتن روزن حضور انسان را می بندد و پوششی بر ارتعاش حضور انسان می شود.

مولانا قصه امیر تُرک را ادامه می‌دهد. امیر ترک به حضور مطرب جان بیدار شده.

مطرب آغازید پیش تُرک مست
در حجاب نغمه اسرار الست
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۳

نغمه اسرار الست، نغمه‌ای که مطرب زندگی در گوش این انسان می‌خواند، نغمه‌ی «نمی‌دانم» است.

من ندانم که تو ماهی یا وِثَن
من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۴

می‌ندانم که مرا چون می‌کشی
گاه در بر، گاه در خون می‌کشی
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۷

اعتراف حقیقی به نمی‌دانم، همان لحظه‌ای است که انسان تا حد زیادی به مطرب جان زنده شده و اسرار الست را به یاد آورده و نیاز به مراقبت لحظه به لحظه بر هشیاری خویش دارد تا دوباره به دام ذهن نیفتد. امیر یا من ذهنی، نغمه نمی‌دانم را دوست ندارد و آن را درک نمی‌کند. زیرا نمی‌دانم برابر با نفی و فانی شدن اوست. به همین دلیل امیر از نغمه زندگی، طبعش ناخوش شده و می‌خواهد با گرز بر سر مطرب بکوبد. تلاش من ذهنی برای خاموش کردن مطرب جان، در هر بار بلند شدن انسان بر پایه من ذهنی اتفاق می‌افتد. هر بار که خشمگین می‌شویم، هر بار که می‌ترسیم، هر بار که دچار درد من ذهنی می‌شویم، هر بار که قضاوت و مقاومت می‌کنیم، و هر بار که می‌دانیم.

هر اقدام برای حل کردن چالش‌های زندگی با من ذهنی، نفی زندگی و تلاش برای اثبات من ذهنی است. قضا، انسان را در صحنه چالش‌های مختلف می‌آورد تا چشم انسان را به جنبه‌ای از نفی من ذهنی و اثبات زندگی باز کند؛ شناسایی یک همانیدگی یا انداختن یک درد، روشن کردن یک جنبه تاریک از درونمان و نامحدود ساختن یک محدودیت کاذب. و در پشت همه این صحنه‌ها روی زیبای زندگی است که اصل وجود انسان است.

در من ذهنی دسترسی به حقیقت امکان‌پذیر نیست. انسانی که قدم در راه بیداری گذاشته، کم‌کم نغمه اسرار الست را به گوش جان می‌شنود. اما مراقبت از من ذهنی در این مسیر، بسیار مهم است. زیرا من ذهنی از شنیدن نغمه مطرب جان، ناخوش می‌شود و سر بلند می‌کند.

توصیه مولانا به صبر و خاموشی کامل است. همچنین به پوشاندن و حفاظت دل عدم شده، تا مطرب جان به نواختن نغمه نفی ادامه دهد. نفی، مقدمه و لازمه‌ی اثبات یا زنده شدن انسان است و تسلیم، یعنی همنوا شدن با نغمه‌ی نفی مطرب جان، یعنی انسان اجزای مرکز جسمی را شناسایی و لا کند، تا مقدمه‌ی زنده شدن به اللّٰه فراهم شود.

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
 نفی کردم تا بری ز اثبات بو
 -مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱


در نوا آرم به نفی این ساز را
 چون بمیری، مرگ گوید راز را
 -مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

با سپاس و احترام
 -لادن از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com